

منشور زبان*

استفن آلمان

ترجمه عباس امام

زبان آن چنان با وجود و زندگی ما عجین شده که کمتر درنگ می‌کنیم و به آن می‌اندیشیم. فقط به این بسنده کرده‌ایم که واژه‌ها و گفته‌های زبان را ابزارهایی کاملاً انفعالی، ابزار بیان حال افراد و وسیله رابطه متقابل انسان‌ها تلقی کنیم. اما، برای نگرش به زبان، روش دیگری نیز وجود دارد. درست است که واژه‌ها ابزار اندیشه‌اند، اما، در واقع، نقش آنها فراتر از این است: واژه‌ها ممکن است خود تأثیرپذیر باشند، ولی فرایند اندیشه و کلیت جهان‌بینی ما را نیز ممکن است شکل دهند یا تعیین کنند.

چنین تصوّر و تصویری از زبان (یعنی زبان به صورت نیرویی پویا) ممکن است در ابتدا عجیب و دور از ذهن به نظر رسد. برای بیشتر مردم، واژه‌ها پدیده‌هایی کاملاً عرضی و قائم به گیرند. به تعبیر ساموئل جانسون، ادیب و نویسنده سرشناس انگلیسی، واژه‌ها لباس اندیشه‌اند؛ پس چگونه امکان دارد که مکانیسم (ساز و کار) ذهن را تحت تأثیر قرار دهند؟ پاره‌ای تجارب روزمره به ما خبر می‌دهند که زبان این توانایی را دارد که نقشی بس فعال‌تر ایفا کند. مثلاً، وقتی مطلبی از زبانی به زبان دیگر ترجمه می‌کنیم، یقیناً اندیشه‌های ما دستخوش چرخش ظریفی می‌شوند. درست مانند سرنشین کشتی که حال و هوا و روحیاتش در دریا با حال و هوای او در خشکی تا اندازه‌ای تفاوت دارد. به همین قیاس،

* Stephen ULMANN, "The prism of Language" in R. Hor (ed.) 1978, *The Language Experience*, New York: Harcourt Brace Jovanovich, Inc., p.p. 38-45.

چنانچه فردی بخواهد ترجمهٔ متنی را مجدداً به زبان اصلی آن برگرداند، با شگفتی ملاحظه خواهد کرد تا چه حد از نقطهٔ آغاز دور شده است؛ و، اگر دو زبان مبدأ و مقصد متعلق به دو تمدن متفاوت باشند، کار مترجم پیچیده‌تر نیز خواهد شد؛ چون فرضاً بین واژگان یک انگلیسی و یک چینی شباهت و تناظر دقیقی نمی‌تواند وجود داشته باشد.

مشکل زمانی تقریباً لاینحل می‌شود که فرد ناچار باشد مطلبی را از زبان یک جامعهٔ متمدن به زبان یک جامعهٔ غیر متمدن ترجمه کند. در چنین مواردی، ما به ناگاه با فرق اساسی بین عادات گفتاری و زبانی خود و اقوام بدوی روبه‌رو می‌شویم. گروه‌های مبلغ مذهبی، در برخورد با چنین اقوامی، پیوسته متوجه این نکته شده‌اند که آنها دارای مجموعه‌ای از اصطلاحات دال بر اعیان موجودات هستند، اما از نظر واژه‌های دال بر مفاهیم عام فوق‌العاده فقیرند. گزارش شده است که مثلاً این اقوام برای هر یک از گونه‌های درختان اسم جداگانه‌ای دارند؛ اما برای خود «درخت» کلمه‌ای ندارند. افعال این زبان‌ها نیز وضعیت مشابهی دارند. لفظ واحدی برای عمل «بریدن» وجود ندارد؛ اما، برای بریدن اشیای گوناگون الفاظ متعددی وجود دارد. البته، چه بسا در برخی موارد مبلغان مذهبی خود موفق به فهم و درک کلمهٔ درست و مناسب نشده باشند، اما صحت این معنی در کل بدیهی است و ضمناً با معلومات ما دربارهٔ تاریخچهٔ زبان‌ها وفق دارد. این امر تا چه حد رشد ذهنی گویش‌وران بومی چنین زبانی را تحت تأثیر قرار می‌دهد؟ گویش‌ور بومی موصوف با زبانی زاده شده است که امکاناتی برای بیان مفاهیم کلی ندارد و در گروه‌بندی عواطف و تجارب به وی کمکی نمی‌کند. قدر مسلم این است که چنین فردی می‌تواند، در صورت لزوم، مفاهیمی بسازد؛ اما چنین اقدامی به قیمت تلاشی صورت خواهد گرفت که گویش‌وران خوش‌اقبال‌تری که زبان دیگری با امکان تمایز بیشتری دارند احتیاج به آن نخواهند داشت: برای آنان این کار را زبان مادری و یا دقیق‌تر بگوییم نسل‌های پیشین انجام داده‌اند. نسل‌هایی که تجارب اندوختهٔ آنها در زبان مادری متبلور شده است.

می‌توان استدلال کرد که فراوانی پاره‌ای از واژه‌های با دلالت خاص شاید نه در اثر قدرت انتزاع معیوب گویش‌وران بلکه به دلیل ضرورت زیستی است. مثلاً اقوام لاپ‌ها،

که ساکن مناطق قطب شمال‌اند، برای "برف" لفظ عامی ندارند، بلکه تنها برای حالات و اشکال گوناگون این پدیده اسم‌هایی دارند؛ یعنی برف در زندگی این افراد دارای نقش آن چنان مهمی است که ناگزیر باید صور گوناگون آن را دقیقاً مشخص سازند. اما این معنی هم چنان ثابت است که آنان موفق به برداشتن گام بعدی نشده‌اند یعنی نتوانسته‌اند الفاظ دارای دلالت جزئی را به صورت زیر مجموعه‌ای از مفهوم کلی‌تر "برف" درآورند. بدیهی است که این ناتوانی ریشه در ساختار زبان آنها دارد. بین زبان و اندیشه رابطه متقابل اسرارآمیزی وجود دارد: زبان بازتاب افکار ماست، اما همین زبان، از طریق تبلور و حفظ تصویری از جهان که ساخته الفاظ است، در جهان ذهنی ما دخل و تصرف می‌کند.

این اقوام بدوی دارای واژگانی هستند که صرفاً به پدیده‌های ملموس و عینی راجع‌اند و شگفت آن که در جامعه متمدن امروز نیز گویش‌وری که همه قدرت‌گفتار خود را از دست داده باشد وضعی شبیه به همان اقوام بدوی دارد. آزمایش‌هایی که روی برخی از بیماران آسیب‌دیده از صدمات مغزی (در جریان جنگ جهانی اول و پس از آن) شده حقایق جالبی را درباره ربط متقابل کلام و اندیشه آشکار کرده است. این گونه صدمات وارده به مغز چه بسا اجزای گوناگون فرایند گفتار را تحت تأثیر قرار دهند، اجزایی نظیر قدرت تکلم، دستور زبان، درک مطلب و حتی سنگ‌زیربنای زبان یعنی رابطه بین واژه‌ها و مدلول آنها. یکی از بیماران دچار وضع کم‌نظیری شده بود: او نام رنگ‌ها را فراموش کرده بود و گاهی اوقات، از برخی جهات، درست مانند افراد کوررنگ رفتار می‌کرد؛ ولی، در عین حال، حس جسمانی او در مورد رنگ‌ها سالم بود. در یکی از آزمایش‌ها، چند نخ رنگی (به رنگ‌های گوناگون و با ترکیبات گوناگون آنها) در اختیار او گذاشتند و از او خواستند تا نخ‌های هم‌رنگ را مشخص کند. ولی او چنین کاری را بیهوده و بی‌معنا دانست. چون، در مغز او، ترکیبات گوناگون دو رنگ سبز و آبی کاملاً با یکدیگر تفاوت داشتند، به این دلیل که او واژه‌ای و، در نتیجه، مفهومی از سبز و آبی نداشت تا بتواند آن ترکیب از رنگ‌ها را به صورت زیرمجموعه‌ای از این دو رنگ در آورد. می‌دانیم که زبان تنوع بی‌پایان رنگ‌ها را در چند نوع رنگ اصلی گنجانده است. بنابراین، در این مورد، با گم شدن کلید مفهوم رنگ اصلی، ترتیب ساختگی (ساخته انسان) دچار بی‌نظمی شده بود.

اما، شاید برای مطالعه تأثیر زبان بر اندیشه لازم نباشد به سراغ جنگل نشینان استرالیا یا متخصصان اعصاب برویم. زبان‌های خود ما دارای چندان شواهد و مدارک هست که همین اثرگذاری‌ها را به ما نشان دهد. در هر زبانی، ماده خام تجربه انسانی به طریقه‌ای خاص همان زبان تقسیم و نام‌گذاری شده و ترتیب خاصی گرفته است؛ یعنی، در حقیقت، هر واژگانی تجسم نوعی فلسفه زندگی است. مفاهیم هر زبان را نسل‌های پیشین آن جامعه زبانی گسترش و پرورش داده و سامان‌دهی کرده‌اند. کودک، از طریق زبان مادری، آنها را جذب می‌کند و به مثابه روش طبیعی و درست تلقی امور جهان می‌پذیرد، گو این که بعدها، در پرتو تجارب شخصی، برخی عناصر جزئی را تا حد زیادی حک و اصلاح کند. حتی تأثرات ما از طریق حواس باید با زبان‌گزینش و مرتب شوند و هر زبانی این کار را به روش خاص خود انجام می‌دهد. مثلاً مسئله رنگ‌ها را در نظر بگیرید. شاید در نظر هر یک از ما نظام تقسیم‌بندی رنگ‌ها در زبان خود ما یگانه نظام طبیعی تلقی شود؛ اما می‌دانیم که، در واقع امر، در طیف رنگ‌ها هیچ حد و مرزی وجود ندارد و هر زبانی، بر اساس گزینش خود از رنگ‌های درون طیف، می‌تواند کم یا زیاد تقسیماتی برای آن قایل شود.

وقتی، نخستین بار، کسانی به این نتیجه رسیدند که جای برخی از ترکیبات رنگ‌ها در حماسه‌های هُمَر خالی است، مدعی شدند که لابد او دچار کوری رنگ بوده است. بعدها نیز کل دوران کلاسیک یونان با همین برداشت بررسی شد. بدیهی است که یونانیان و رومیان، هر دو، دارای نظامی ساده‌تر از نظام ما در زمینه رنگ‌ها بوده‌اند. با این همه، نمی‌توان ادعا کرد که یگانه نظام تقسیم‌بندی و نام‌گذاری رنگ‌ها همان نظام باستانی یا امروزی است: دوروش باستانی و نوین در زمینه تقسیم‌بندی و نام‌گذاری رنگ‌ها تنها دو مورد از موارد بی‌شمار تلاش‌هایی است که صورت گرفته تا آنچه را طبیعت به صورت سازمان‌نیافته رها کرده سامانمند سازد.

تلقی ما از مفاهیم عقلانی و اخلاقی رابطه فشرده‌تری با زبان دارد تا برداشت ما از جهان طبیعی پیرامون. هر جماعتی کیفیاتی را برجسته می‌سازد و بر آنها نام می‌گذارد که برایش اهمیت داشته باشد، در حالی که ویژگی‌های دیگر بدون نام و لذا نامتمایز برجای می‌مانند. در جامعه قرون وسطایی زیرکی، به عنوان صفتی مستقل، بازشناسی نشده بود. در همان حال، ادب و بی‌ادبی، و جوانمردی (شوالیه‌گری) و ناجوانمردی دقیقاً متمایز و

دارای نام‌های جداگانه بودند. در اینجا است که بار دیگر رابطه متقابل زبان و اندیشه را مشاهده می‌کنیم. واژگان نه تنها سلسله مراتب معینی از ارزش‌ها را منعکس می‌سازد بلکه آن را استحکام می‌بخشد و به اخلاف منتقل می‌سازد. نقش واژگان اساساً محافظه‌کارانه است. واژگان یکی از پرتوان‌ترین عوامل سازنده سنت‌ها و تداوم آنهاست.

در پاره‌ای از حالات، حتی بود و نبود یک واژه ممکن است مهم باشد؛ گو این که در چنین مواردی باید از قضاوت عجولانه و جانبدارانه احتراز کرد. مثلاً واژه آلمانی Schadenfruede (لذت خبثت‌آمیز) در زبان‌های انگلیسی و فرانسه معادلی ندارد. آیا باید چنین نتیجه گرفت - و گرفته‌اند - که آلمانی‌ها بیش از دیگر ملت‌ها دچار این عیب‌اند؟ شاید بتوان به دلیلی همان اندازه موجه دعوی کرد که بیشتر احتمال دارد آلمانی‌ها از این عیب مبراً باشند، چون صرف وجود این واژه آنها را از خطر این عیب برحذر می‌دارد. در هر حال، واقعیت این است که در زبان مادری کودک آلمانی لذت خبثت‌آمیز متمایز و نام‌گذاری شده است، و حال آن که در زبان‌های دیگر این مفهوم در محاق بی‌نام و نشانی افتاده است.

برای تعیین ویژگی‌های اساسی تأثیر زبان بر اندیشه، قیاس‌های گوناگونی مطرح شده است. در گروهی از اندیشه‌مندان و سواس فکری نوعی «حصارگریزی»^۱ زبانی دیده می‌شود: اینان از انسان تصویری ارائه داده‌اند که گویی در دام حصار زبان مادری خویش گرفتار آمده است. اما شاید مناسب‌تر این باشد که هر زبانی را منشوری دارای ساختار منحصر به فرد تلقی کرد که از خلال آن به جهان می‌نگریم و این منشور، در هر زبانی، تجارب ما را، به طریق خاص خود، می‌شکند و تجزیه می‌کند و این، بیش از هر جای دیگر، در واژگان زبان هویدا است، اما ساختار دستوری نیز همین حالت را دارد. تأثیر قواعد دستوری بر ذهن انسان از تأثیر واژه‌های منفرد بس عمیق‌تر و گسترده‌تر است. از نمونه‌های آن، کاربرد ضمایر خطاب^۲ است. بیشتر زبان‌های جهان دارای دو یا بیش از دو ضمیر خطاب^۳ اند که معمولاً، بر حسب میزان آشنایی گوینده با مخاطب و جایگاه اجتماعی طرفین گفتگو و عوامل دیگر، به کار می‌روند. اما زبان انگلیسی با سایر زبان‌ها در این مورد تفاوت دارد، به این معنا که، از زمان حذف ضمیر "thou" (به معنی «تو» یا

2) claustrophobia

3) pronouns of address

«شما» در اواخر قرون وسطی به این سو، اختیار آن به جای you میسر نیست. همین امر، چه بسا اتفاقاً به ابهام‌هایی خطرناک منجر گردد؛ اما جبران آن به بهای تعبیراتی حاکی از نوکیسگی و تفرعن یا عقدهٔ حقارت و قید و تکلف، که انگلیسی‌زبان، به یمن همین ابزار ساده از آن معاف مانده، میسر است.

ویژگی‌های دستوری دیگر نیز تاکنه ضمیر ما رسوخ می‌کنند. حتی تجربهٔ مفهوم زمان نیز دارای رنگ و بوی زبانی است. فیزیک نوین نیز این نکته را به ما آموخته که زمان مفهومی است نسبی و این در مورد بیان دستوری زمان نیز صادق است. شمار و ماهیت تمایزات زمانی از زبانی به زبان دیگر فرق می‌کند. مثلاً برخی زبان‌ها، مثل زبان‌های اسلاوی، به کامل یا ناقص بودن عمل بیشتر توجه می‌کنند تا به ویژگی زمانی آن. از این رو، استاد فقید انت‌ویستل^۴ تحلیل جالبی از این خصوصیت به دست داده است:

در زبان‌های اسلاوی، با نوعی رفتار ذهنی رو به‌رو هستیم که، در آن، استمرار یا کامل بودن عمل مهم‌تر است تا تعلق آن به گذشته، حال یا آینده. شاید این تأکید بستگی داشته باشد با کشاورز بودن بیشتر اسلاوها در مقابل دقت لازمهٔ شهرنشینی که به غریبان تحمیل می‌شود... اولویی که ما غربی‌ها به زمان می‌دهیم شاید، تا حدودی، از طریقهٔ زندگی اروپایی ناشی باشد، که وابسته است به ساعت و نه، چون زندگی کشاورزی، وابسته به تمام شدن عملیات.

چه بسا این سؤال پیش آید که آیا پیشرفت‌های اخیر صنعتی در جهان اسلاوی‌زبان به نوعی تغییر در مدارج زمانی نزد آنان منجر می‌گردد؟ ضمن آن که چشم‌انداز زمانی در زبان مادری ناگزیر در تصویری که هر سخن‌گویی از زمان دارد اثر می‌گذارد.

بدین سان، ویژگی‌های هر زبان چه بسا اطلاعات بسیاری دربارهٔ خصوصیات روانی یک ملت در دسترس ما قرار دهد. الگوهای رایج وازه‌آرایی در این زمینه بسیار آموزنده است؛ چون این الگوها تعیین‌کنندهٔ مجاری مسیر اندیشه‌های ما هستند. بسیاری از جمله‌های انگلیسی و فرانسه با الگوی ثابتی، با ترتیب فاعل - فعل - مفعول، ساخته شده‌اند، چنان که در جملهٔ انگلیسی Peter sees Paul این ترتیب نحوی چه بسا ذاتاً منطقی تلقی شود، چون ابتدا نهاد یا فاعل را، که دربارهٔ آن سخن می‌گوییم، می‌آوریم؛ سپس دربارهٔ آن خبری می‌دهیم؛ و سرانجام ممکن است جزئیات دیگر لازم را بیفزاییم. امکان عدول از این

ترتیب کمتر امکان دارد؛ چون واژه‌های زبان‌های انگلیسی و فرانسه تصریف نمی‌شوند، لذا تنها جایگاه آنهاست که نقششان را در جمله نشان می‌دهد. اما در زبان‌های تصریفی، مانند آلمانی، میدان انعطاف وسیع‌تری وجود دارد و تأکید یا دیگر ملاحظات چه بسا بر ساخت منطقی پیشی گیرند. فرق مهم دیگری نیز در کار است. در حالی که جملات دو زبان انگلیسی و فرانسه مرتب و در مسیری راست و مستقیم پیش می‌روند، نحو زبان آلمانی متمایل به ساختارهای پیچیده‌ای است که به صفت «لفاف‌پیچ شده»^۵ موصوف گشته‌اند و مانند جعبه‌هایی هستند که یکی درون دیگری جاگرفته باشد. مثلاً یک پیشوند از فعل خود جدا می‌شود و ته جمله قرار می‌گیرد؛ مثل این است که در انگلیسی بگوییم: *An epidemic broke last year in England out*. این خود مستلزم مقداری برنامه‌ریزی است که احتمال دارد برخی افراد، در آن، ویژگی مختص ذهن آلمانی را سراغ گیرند. این که بگوییم کدام یک از این دو نظام بر دیگری ترجیح دارد کاری است عبث؛ چون هر دو متضمن نوعی تلاش و نظم و انضباط‌اند، هر چند هر کدام به طریقی خاص خود.

برخی از اندیشه‌مندان روزگار ما دغدغه آن را دارند که نکند بسیاری از مسائل فلسفی در واقع مسائل کاذب و مولود ساختارهای زبان باشند. غالباً احکامی شنیده می‌شود نظیر این که «اگر ارسطو به زبان چینی یا زبان سرخ‌پوستان ایالت داکوتای آمریکا سخن می‌گفت، منطقی به کلی متفاوتی را اختیار می‌کرد». اما هنوز هم باید تشریح شود که ساختار زبانی چگونه می‌تواند در ساختار فلسفی مؤثر افتد. برخی دیگر از فلاسفه بیشتر به آن دسته از ویژگی‌های زبان توجه دارند که ممکن است باعث آشفتگی، خلط و ابهام در افکار ما شوند. در این زمینه، به اسم‌های معنا توجه خاص می‌شود و مدام ما را از این عادت برحذر می‌دارند که «ism» ها و دیگر ساخت‌های انتزاعی را واحدهای وجودی واقعی بینداریم و چنین فرض کنیم که هر جا نامی و عنوانی هست، لزوماً در پس آن، واقعیتی باید خفته باشد. لذا، این که در برخی زبان‌ها، بالاخص در زبان آلمانی، می‌توان به آسانی شمار نامحدودی واژه و اصطلاح با مفهوم انتزاعی ساخت چه بسا برای روشنی تفکر خطری بالقوه باشد.

فلاسفه نیز از ابهام‌های زبانی نالیده‌اند، هر چند شعرا به عمد ابهام و ابهام آفریده‌اند.

واژه‌های دو یا چند معنایی نه تنها ممکن است باعث سوء تفاهم شوند بلکه هم‌چنین ممکن است در افکار ما خلط و آشفتگی پدید آورند. زمانی مارسل پروست، نویسنده فرانسوی، اذهان را متوجه تأثیراتی کرد که ابهامِ صفتِ grand ممکن است در ذهن ناپخته داشته باشد. واژه فرانسوی grand هم به معنای بزرگی جسمانی است و هم به معنای عظمت اخلاقی. یعنی در جایی که انگلیسی زبان می‌تواند از بین دو واژه grand و big، به مقتضای بافت کلام، یکی را انتخاب کند فرانسوی زبان فقط یک واژه در اختیار دارد. یکی از شخصیت‌های داستانی پروست به نام فرانسواز که نقش خدمتکار را ایفا می‌کند در دام زبانی گرفتار می‌شود، چون پیش خود فکر می‌کند که بزرگی جسمانی و عظمت اخلاقی به نوعی جدایی‌ناپذیرند. از این رو، پروست واژگان این زنِ خدمتکار را به سنگی تشبیه می‌کند که جای جای ترکی دارد و این واژگان مایه تیرگی افکار او می‌شود. در زبان سوئدی نیز فعلی وجود دارد که هم به معنای خواندن است و هم به معنای یادگیری و باعث این برداشت غلط می‌شود که خواندن مرادف است با یادگیری. آیا مطالب مذکور را می‌توان چنین خلاصه کرد که زبان برای بیان احوال انسانی ابزار نامناسبی است؟ نظر نویسندگان و اندیشه‌مندان بسیاری همین است؛ گو این که در عین حال فقط عده‌ای معدود با رأی تسلیم‌طلبانه افلاطون هم صدا هستند که می‌گفت هیچ اندیشه‌مندی نخواهد توانست چندان جسارت به خرج دهد که بخواهد آنچه را عقل با ژرف‌اندیشی بدان دست یافته در قالب زبان جای دهد.

با این همه، حتی سرسخت‌ترین منتقدان زبان نیز باید اذعان کنند که آن تا حدودی دارای ویژگی‌های مثبت نیز هست. نقش زبان فقط محدود به مبادله افکار و اخبار نیست. از زبان برای بیان عواطف خود و تحریک عواطف دیگران یا تأثیرگذاری بر رفتار دیگران نیز استفاده می‌کنیم.

از دیدگاه منطقی، وضوح و دقت زبان دارای نقش اساسی است، اما جنبه عاطفی زبان نیز از کنایی بودن الفاظِ دوپهلوی، ابهام ساختاری و بارهای معنایی آنها بهره‌ها می‌برد. ولی محدودیت‌های زبان، در عین حال، به صورت چالش و خویشتن‌داری نیز ظهور می‌کنند، یعنی آنگاه که افکار ما به ناچار در قالب ابزاری انعطاف‌پذیر و در عین حال مقاوم به نام زبان ریخته می‌شوند رساتر و گیراتر جلوه می‌کنند.